

## شہید محمد امین بکمی



سامانہ جامع سرداران و دوہڑ شہید استان بوٹھر

ناصر	نام پدر
۱۳۳۸/۰۶/۰۵	تاریخ تولد
بوشهر - دشتی	محل تولد
۱۳۶۱/۰۸/۱۸	تاریخ شهادت
موسیان	محل شهادت
راننده	مسئولیت
جهادگر	نوع عضویت
جهادگر	شغل
بی سواد	تحصیلات
خورموج	مدفن

# زندگینامه

زندگینامه شهید

## وصیت نامه

بسم رب الشهداء و الصدیقین

بنام خدای مهربان که آفریننده‌ی همه ما است . ما همه از اوئیم و بازگشت همه ما بسوی اوست .

با سلام و درود به امام زمان و نائب برحقش امام خمینی و سلام به رئیس جمهور محبوب و روحانیت مبارز .

سلام به خانواده عزیزم .

اگر سعادت نصیبم شد و در راه خدا شهید شدم و به این فوز عظیم نائل گشتم ، از شما می خواهم که صبور و بردبار باشید ، که خداوند صابری را دوست دارد .

از شما انتظار دارم که تا آخرین نفس از ولایت فقیه پشتیبانی کنید ، که سعادت دنیا و آخرت شما در پیروی از همین راه میسر می گردد . از همسر عزیزم می خواهم تا در تربیت فرزندانم نهایت دقت به عمل آورد تا بتوانند هر کدام در آینده سرباز امام زمان باشند و راه حسین و زینب را ادامه دهند . از شما خواهش می کنم بجای گریه و زاری و عزا ، راه زینب را ادامه دهید . پیامرسان خون شهیدانی که در راه اعتلای اسلام خونشان را در راه دفاع از حریم این مملکت اسلامی ، هر روز و هر ساعت بر زمین می ریزد باشید .

خدایا از تو می خواهم مرگم را شهادت در راه خودت و رضایت رسولت قرار بده

خدایا خدایا ، تا انقلاب مهدی خمینی را نگهدار

محمد امین بکمی

## مصاحبه

در محضر همسر شهید بکمی از خواستگاری تا شهادت

### چگونگی ازدواج

شهید بکمی پسر عمه‌ی من بود. جوانی صادق، عارف، عاشق و خاشع بود. صادقانه می‌گفت، عارفانه می‌خواند، عاشقانه می‌دید و خاشعانه زندگی می‌کرد او می‌گفت: عشق هزار معناست و هزارمین معنای عشق زندگیست، انسانی که عشق به معشوقش نداشته باشد نه عاطفه دارد، نه زندگی. او به من فهماند که باید عاشق بود. روزی با نگاه، حرفش را زد، با لب سخن نگفت، با چشمانش گفت که دوستت دارم. من از ترس پدرم هیچگاه جرأت نداشتم چیزی در مورد عشق به او بگویم. اما جوشش قلبم را نسبت به محمدامین احساس می‌کردم. او چیزی به من نگفت. روزی که به صحرا رفته بودم، بعد از برگشت از صحرا پدرم رو به من کرد و گفت: دوست داری با محمدامین ازدواج کنی؟ من که از خجالت سرخ شده بودم، چیزی به لب نیاوردم. پدرم خنده‌ای کرد و گفت: سکوت نشأت گرفته از رضایت است. به هر طریق بعد از اینکه به خواستگاری آمدند و سنتهایی که وجود داشت انجام دادند، من را به عقد رسمی وی در آوردند.

### بعد از ازدواج

چند روزی می‌گذشت که ازدواج ما صورت گرفته بود. روزی که می‌خواست به خدمت مقدس سربازی اعزام شود، به او گفتم: ما هنوز با هم حرفی نزنده‌ایم. تا به کی باید انتظار بنشینیم؟ شاخه گل سرخی به من داد و گفت: خیلی از عقاید در ذهنیت ما وجود دارد که نمی‌شود بیان کرد.

گفتم: چرا دوستم داری؟

گفت: چونکه دوستت دارم. او صادقانه رفت، عاشقانه گفت که دوستت دارم. او رفت ولی بعد از مدت یکماه نامه‌ای بدستم رسید که گفته بود در تهران مشغول به خدمت هستم.

### انتظار و انتظار ...

روزها می‌آمد و می‌رفت اما من هنوز در انتظار بودم. در خانه رادیوئی داشتم که بعضی وقتها که کارهای منزل را با خواهرانم انجام می‌دادیم، به رادیو گوش می‌دادیم. حدود ۱۰ ماه بود که محمدامین به سربازی رفته بود و فقط هر از چندگاهی نامه‌ای می‌نوشت. ما از رادیو شنیدیم که امام خمینی قصد ورود به وطن دارد. اوج تظاهرات در تهران بود. بهمن ماه بود رادیو به دست نیروهای مردمی افتاده بود. به رادیو گوش می‌دادیم که از رادیو پیام شنیدیم که ارتش نیز به مردم پیوسته است. در اواخر روزهای بهمن ماه بود که محمدامین به خانه بازگشت و انتظار ما به پایان رسید.

### زیباترین شب زندگی ام

وقتی محمدامین به خانه آمد، در یکی از روزها رو به من کرد و گفت: هنوز هم مرا دوست داری؟ گفتم: چرا که نه! قبل از اینکه به سربازی برود شاخه گل سرخی به من هدیه داده بود آن شاخه گل را درون پارچه اطلسی پیچیده بودم. آن پارچه با گل را به او دادم. یکباره به گریه افتاد. وقتی علت گریه اش را پرسیدم، گفت: چرا اینقدر دوستم داری؟ در جوابش گفتم: مگر احساسی اشتباهی در این قضیه داری؟ گفت: نه اما دنیایی که فردایش

را نمی‌دانیم هستیم یا نیستیم چرا اینقدر باید احساس دوستی باشد. آخر من فکر نمی‌کنم که مرا عمری طولانی باشد به او گفتم: از این حرفها زن. به هر صورت ما روزی به خاک برمی‌گردیم. آن شب را زیباترین شب زندگی می‌دانم. زیرا بعد از ماهها انتظار کسی را که با تمام احساسم دوستش داشتم به خانه آمده بود و این برایم زیبا بود.

## مهمانی به کباب

فردای آنشب محمدامین گفت: خواهرم ما را دعوت کرده و باید نهار به منزل آنها برویم. گفتم: من کباب را آماده کرده‌ام. لحظه‌ای فکر کرد و گفت: کاری میکنم که «نه سیخ بسوزه نه کباب» اول مقداری کباب پیش شما می‌خورم و سپس به منزل خواهرم می‌رویم. مقداری از کبابهایی که من آماده کرده بودم خورد و به منزل خواهرش رفتیم.

## لحظات شهید هنگام ورود امام به وطن به نقل از همسر شهید

روزی که امام می‌خواست به وطن بیاید مردم در خیابانها موج می‌زدند. ما نیز آماده بودیم که امام فرمان پیوستن ارتش به نیروهای مردمی را دادند. ساعت ۳ شب بود که مردم به آسایشگاه ما حمله کردند و ما فرار کردیم. مجبور شدیم با لباس زیر و پای برهنه فرار کنیم. صبح که هوا مقداری روشن شد از ترس اینکه مرا پیدا کنند، درب حیاطی را کوبیدم. خانمی درب را باز کرد و گفت: امری دارید؟ گفتم من از آسایشگاه فرار کردم. مرا به داخل دعوت کرد، بعد از کمی استراحت، ۱۰۰ تومان پول به من داد. از آن خانم تشکر کردم و از خانه بیرون رفتم و با ۳۰ تومان آن یک دست لباس خریدم و به مردم پیوستم. اولین باری بود که در عمرم احساس آزادی می‌کردم.

## مراسم عروسی

ده روز بعد از آمدن محمدامین، مقدمات عروسی را فراهم کردند. در آن زمان رسم بود که عروس و داماد را سوار بر اسب می‌کردند. من سوار اسب سفیدی و محمد سوار بر اسب سیاهی، روستا را دور زدیم و بعد به جلوی خانه‌ی ما که محوطه‌ی بزرگی بود رسیدیم. محمدامین پیاده شد و به طرف خانه خودش رفت. چون در آن زمان رسم بود که عروس را بدون داماد به خانه بخت می‌بردند. با شادی و هلهله مرا به خانه محمدامین بردند. من سوار بر اسب بودم و افسار اسب در دست دختران بود و هرچند متری یکی از دختران افسار را بدست می‌گرفتند تا به خانه داماد رسیدیم.

## چگونگی رفتن به جبهه

محمدامین که برای کار کردن به خورموج رفته بود، نامه‌ای به من نوشت که به جبهه رفته است. بعد از سه ماه از جبهه برگشت تا صاحب ۲ فرزند دوقلو به نامهای یدالله و محمدحسین شده است.

## شهید خبر از شهادت خود داشت

وقتی که بار دیگر به جبهه رفت و بعد از ۳ ماه به خانه آمد، به داخل اتاقی رفت و مدتی بیرون نیامد. به دنبالش رفتم دیدم دارد گریه می‌کند. سبب را پرسیدم. چیزی نگفت. با اصرار از او خواستم که علت گریه‌اش را بیان کند. گفت: چند آرزو دارم که امیدوارم خدا آرزوهایم را برآورده کند. یکی اینکه دو فرزندم به مدرسه بروند — دوم اینکه دو فرزندم جوان شوند و با هم همسفر شویم. گفتم اینها که از نظر خداوند سخت نیست. در جواب گفت: درست می‌گویی ولی عمر من کوتاه است. گفتم: مگر شما از آینده خبر دارید؟ گفت: نه، ولی من این بار که به

جبهه می‌روم برگشتی در کار نیست . این را گفت و اشک از چشمان من سرازیر شد و همانطور که گفته بود نیز اتفاق افتاد .

کلام پدر هنگام شنیدن خبر شهادت شهید

« خدایا پسر شهید مرا قبول بفرما » این جمله را گفت و از هوش رفت .

آخرین لحظات شهید در جبهه (به نقل از یکی از همسنگران شهید)

شب قبل از شهادت ، شهید بکمی به همراه شهید سلیمانی و شهید حاج همت که فرمانده آنها بود نشسته بودند ، که محمدامین یکباره به گریه می‌افتد . وقتی حاج همت پرسید چرا اینقدر گریه می‌کنی ؟ شهید بکمی جواب داد فردا من شهید می‌شوم . دست به جیب برد و مقداری پول و یک قرآن در جیبش بود بیرون آورد و به بچه‌ها داد و گفت : اینها را به همسرم بدهید و از طرف من فرزندانم را ببوسید وقتی می‌خواهید مرا به خاک بسپارید . . . تا اینجا رسید حاج همت بلند شد و رفت . هر کاری کردیم حاج همت برنگشت که غذا بخورد . همانطور که شهید گفته بود به زیارت دوست شتافت .

(به نقل از همسر شهید از زبان یکی از همسنگران شهید که از اهواز به منزل آنها آمده بود)

لحظات بعد از شهادت شهید از زبان همسرش

وقتی که شهید را به خاک سپردند ، شب آنروز خواب دیدم که تا آنجایی که چشم کار می‌کند نور بود و نور . آنقدر درخشان بود که نمی‌توانستم نگاه کنم . در همین هنگام یک جوان بلندقامت که پارچه‌ای سبز بر سر داشت آمد به او گفتم : این نور از چیست ؟ گفت نور شهید است .

گفتم : پس شما کی هستید ؟ چیزی نگفت و رفت . . .

## خاطرات

خاطره‌ای باورنکردنی از شهید به نقل از همسر شهید

یک روز به او اصرار کردم یکی از خاطرات جبهه را برایم تعریف کند. گفت: خاطره‌ای دارم که باورش برای شما غیرممکن است.

محمدامین گفت: یادت می‌آید در شبی که امام می‌خواست فردای آنروز به تهران بیاید و من گفتم از آسایشگاه فرار کردم. و درب خانه‌ای گوییدم و زنی مرا در خانه پذیرفت و ۱۰۰ تومان پول به من داد. گفتم: آری.

محمدامین گفت: در جبهه با جوانی به نام علی با هم آشنا شدیم و در یک سنگر بودیم. علی در یکی از عملیاتها شهید شد. فرمانده به من گفت: که شما به این آدرس بروید و خبر شهادتش را به خانواده‌اش بدهید. آدرس را گرفتم و راهی تهران شدم. وقتی که به تهران رسیدم و آدرس موردنظر را یافتیم درب حیاط را به صدا در آوردم. در کمال تعجب همان خانمی که به من ۱۰۰ تومان پول در آنروز داده بود، درب را باز کرد. تا آن خانم را دیدم از هوش رفتم. بعد از اینکه چشمانم را باز کردم دیدم در خانه آن خانم هستم. او نیز تعجب کرده بود. در هر صورت قضیه شهادت فرزندش را به او گفتم و از خانه بیرون آمدم. باور کن عجیب‌ترین حادثه‌ای که در زندگی برای من رخ داده بود این قضیه بود.

راوی: حاج ابراهیم عظیمیان(عمو و هم‌رزم شهید)

اگر بخواهم خاطرات شهید را در ایام کودکی و نوجوانی و پس از آن در دوران دفاع مقدس تعریف کنم بسیار طولانی می‌شود. محمد بسیار با جرأت بود از همه بچه‌های محل جلوتر و با سخاوت‌تر بود. دنبال کارهای روزمره و معاش هم بیشتر بود. گاهگاهی به نوبت دنبال گاوها می‌رفتیم نوبت او که می‌شد می‌رفت در کوه و زغال آماده می‌کرد. آنها را به خورموج می‌برد و می‌فروخت. نیمه سال ۵۶ پس از اتمام خدمت سربازی شهید را دیدم که با عده‌ای از دوستانمان در یک شرکت ساختمانی در بوشهر مشغول به کار هستند، برای من هم کاری پیدا کرد.

تا پیروزی انقلاب با هم بودیم انقلاب که شروع شد با شهید و عده‌ای از دوستان به شهر می‌رفتیم و در راهپیمایی‌ها شرکت می‌کردیم بالاخره پس از مدتی انقلاب پیروز شد. شرکت تعطیل شد و ما بیکار شدیم و به روستا برگشتیم. سال ۵۸، یک شرکت راه‌سازی از روستای معریس تا روستای سرمک شروع به جاده‌سازی کرد. محمد به عنوان راننده بلدوزر مشغول کار شد.

سال ۵۹ کلیه متقاضی‌های متولد ۳۷ را برای گذراندن دوره احتیاط فراخواندن بنده در آن سال به کردستان رفتم و هم‌زمان با من شهید بکمی به استخدام به جهاد سازندگی در آمد. پس از آن به خانه برگشتم سؤال کردم، محمد کجاست؟ گفتند: جبهه رفته، دو هفته‌ای ماندم.

در جهاد استان اعزام نیرو بود به آنجا مراجعه کردم و دوباره به جبهه اعزام شدم. با برادران مشکل گشا، رمضان



علی پور، محمدی و سایر دوستان به فکه رفتیم. شهید بکمی حالش خوب بود. در فکه، همان جایی که قبلاً مجروح شده بودم، کار مشکل بود بالاخره با محمد شروع به کار کردیم. روزها استراحت می کردیم و شبها هم کنار خط مقدم می رفتیم. هر روز ۸۰۰ یا ۹۰۰ متری دشمن خاکریز می زدیم. سنگر می ساختیم، ادامه مرحله سوم یا چهارم عملیات فتح المبین بود

(در محدوده‌ی پاسگاه فکه که توسط عراقی‌ها اشغال شده بود) چند روزی کار مشکل بود. با چند نفر از دوستان و محمد به آنجا رفتیم و سنگر ساختیم.

با شهید بکمی در فکه، رقابیه و تنگه میش داغ کاری کردیم که برای انجام مأموریتی محرمانه بچه‌های سپاه از تهران آمدند. برادر رشیدزاده مرا صدا زد و گفت: بکمی. گفتیم: بله گفت: که با پسر برادرت محمد بیا اینجا کار کن. ما رفتیم، گفت: می‌خواهم یک چیزی به تو بگویم، محرمانه است، هیچ‌کس نباید بفهمد تنها خودت و محمد بفهمد. ما گفتیم: خوب، بفرمایید گفت: دو نفر از بچه‌های سپاه از تهران آمده‌اند، عملیاتی در پیش داریم شما را برای شناسائی به همراه آنها منطقه می‌فرستم. راه را بلد نیستند. جاهای حساس و مشکل ببردشان، دارند نقشه می‌کشند تا ما به مشکل برنخوریم گفتیم بسیار خوب ما در خدمت هستیم. یادم می‌آید یک لندکروز تحویل ما بود دو نفر از بچه‌های سپاه جلو سوار شدند شهید بکمی هم در کنارم نشست. به سوی موسیان در دشت عباس که تا آن زمان در اشغال عراقی‌ها بود حرکت کردیم. ما برادران پاسدار را به جاهایی که حدود ۵۰۰ متر با دشمن بیشتر فاصله نداشتیم می‌بردیم.

ماشین را دو سه کیلومتری می‌گذاشتیم و بوسیله سینه خیز با هم به شناسایی می‌رفتیم پس از مدتی که گذشت عملیات محرم آغاز شد. من و شهید بکمی در عملیات شرکت داشتیم. مرحله اول آن با موفقیت به پایان رسید. جای بسیار خطرناکی بود. در آنجا با لودر، گریدر و بلدوزر جاده سازی می‌کردیم و دوشادوش رزمندگان اسلام خاکریز می‌ساختیم. در طول مسیر بچه‌ها زخمی و شهید می‌شدند. در حین عملیات مجروحانی اگر کنارمان بود سریعاً آنها را بوسیله آمبولانس انتقال می‌دادیم.

عملیات محرم ساعت ۱۲ شب از جبهه موسیان آغاز شد فاصله ما و

دیگر رزمندگان به هم نزدیک بود. من راننده بلدوزر بودم و شهید بکمی راننده یک دستگاه لودر کاوازکی ۸۰ دو خرچینه غنیمتی بود. دشمن از موسیان تنها یک مسجدی سالم باقی گذاشته بود. تا ساعت ۱۲ شب کنار مسجد نزد دیگر رزمنده‌ها بودیم. پس از آن حرکت کردیم. خاکریز و سنگر می‌ساختیم رو به جلو در حرکت بودیم. به یک میدان مین برخورد کردیم. تخریب‌چی‌های سپاه آمدند بوسیله طنابی سفید مسیر را برای ما مشخص کردند. نیروها باید از میان آن حرکت می‌کردند و اگر از جای دیگری می‌رفتیم، مین‌ها منفجر می‌شدند. تقریباً ساعت ۴ صبح بود که به خط دشمن رسیدیم. درگیری شروع شد، آنها نمی‌توانستند زیاد در مقابل رزمنده‌های ما مقاومت کنند.

رزمندگان با تیرو تانک و اسلحه‌هایشان شلیک می‌کردند. ما هم با دستگاههایی که در اختیارمان بود برای آنان سنگر می‌ساختیم تا در سنگر پناه گرفته و پیشروی کنند. شهید بکمی حوالی ساعت ۵ صبح، گفت خیلی خسته شده‌ام پرسیدم چرا؟ گفت: از شدت گرما، دود تانک، شهید بکمی کسالتی داشت. دیدم مقداری بدنش سرد شده است حالش اصلاً خوب نبود با خود گفتیم خدایا ما الآن در عملیات هستیم خودت کمکمان کن. بالاخره یکی از جهادگران را که از بچه‌های قرارگاه کربلا بود را در جریان گذاشتم. به او گفتم تو بلدوزر را تحویل بگیر تا شهید بکمی بیاید

کنار من، او هم تحویل گرفت. شهید بکمی همین طور که داشتیم کار می کردیم حالش بدتر شد، آمبولانس به موقع رسید. دشمن ساعت ۳۰: ۵ صبح شکست خورده به طرف شهر زبیدات عراق فرار کرد. منطقه ای که عملیات شده بود نزدیک زبیدات و شهر علی شرقی عراق است. بهیار آمبولانس دو سه تا آمپول به محمد زد که خوشبختانه حالش بهتر شد. تقریباً ساعت ۷ صبح منطقه آزاد بود حتی صدای یک گلوله هم نمی آمد. دشمن عقب نشینی کرده بود ما جای آنها مستقر شده

بودیم بچه ها داشتند سنگرهای عراقی را پاک سازی می کردند. دیدیم که چندین راس گوسفند و الاغ آورده اند تا روی مین بفرستند. من و شهید بکمی به حیوانات نگاه کردیم. با خود گفتیم که این زبان بسته ها چکار کرده اند که صدام اینها را روی مین می فرستد.

استراحت کوتاهی کردیم ساعت ۸ صبح بود که به ما دستور احداث خاک ریزی را دادند خاکریز بسیار وسیعی را تا ساعت ۱۲ شب ساختیم. برای مرحله دوم عملیات در شب دوم آماده کردیم. مرحله دوم را نیز با موفقیت تا صبح روز بعد به پایان رساندیم. چند تن از جهادگران نیز مجروح شدند.

یکی از بچه ها که کاشانی بود، شهید شد. او را با آمبولانس به عقب فرستادیم. در این منطقه از کثرت ماسه های بادی، خسته می شدیم. به محمد گفتم می روم اهواز دوش بگیرم. یک شب آنجا می مانم و برمی گردم. گفت: شما بروید. به خاطر حساس بودن عملیات نمی توانستیم با هم برویم. با برادران رمضان علی پور و محمد مشکل گشا بودیم. به اهواز آمدیم شب را ماندیم و حمام کردیم. استراحت که کردیم، گفتم: برویم تا شهید بکمی و عده ای دیگر از بچه ها بیایند و استراحت کوتاهی کنند. می رفتیم ناگهان یک گلوله خمپاره، هشتاد نود متری ما به وسط جاده اصابت کرد. ماشین از مسیر اصلی منحرف شد و از جاده پائین رفت. حسین شهید شد همه امان به جز برادر علی پور زخمی شدیم. او به خط رفت و ما به دزفول برگشتیم. دستگاه عکسبرداری بیمارستان بر اثر بمباران از کار افتاده بود. ما را به تهران اعزام کردند نزدیک به یک هفته بستری بودیم پس از بهبودی به خانه آمدیم. می خواستیم پس از یکی دو روز به منطقه برگردیم که برادر سید محمد حسین راستخواه که از دوستان پدر شهید بکمی بود به صورت محرمانه خبر شهادت محمد را به ما داد.

همان روز به طور غیر مترقبه ای پدر شهید بکمی با برادر راستا در طول مسیر خورموج-لاور با هم برخورد می کنند که در حین پیمودن راه خبر شهادت محمد را به پدرش می دهد. همان روز در حال ساختن خانه برای پدر شهید بودیم، ناگهان ایشان با آه و ناله و زاری وارد منزل شد. گفتیم چه خبر شده است؟ گفت محمد شهید شده. خودمان را برای تشییع شهید آماده کردیم صبح روز تشییع با پدر و برادرانم و هم محلی ها رفتیم جلوی جهاد سازندگی ایستادیم. پیکر مطهر شهید را جمعی از دوستان و همزمانش از منطقه آوردند، مراسم با شکوهی برگزار گردید. سه چهار دستگاه مینی بوس پر از رزمندگان از اهواز آمده بودند.

پس از تشییع، محمد را در روستا به خاک سپردند. برادر حاجی زاده که از بچه های بردخون بود (خدا رحمتش کند) به من گفت وقتی مجروح شدید و شما را به تهران بردند، دو سه شب بعد از آن مرحله سوم عملیات محرم شروع شد و ما طبق معمول کارمان را ساعت ۱۲ شب شروع کردیم.

من با شهید بکمی تا ساعت ۷ صبح، در کنار هم بودیم دستگاهایمان را گذاشته بودیم کنار خط. دشمن عقب نشینی کرده بود خسته بودیم استراحتی کردیم، صبحانه خوردیم و باز شروع به کار کردیم. یک جاده بین نیروهای خودی و در کنار خاکریز دشمن احداث کردیم. تا ساعت ۱۲ ظهر مقداری از این جاده تمام شد تعدادی از دستگاه ها

آمدند پشت خاکریز مستقر شدند. وقتی داشتم با شهید بکمی در پشت خاکریز استراحت می کردیم یک خمپاره ۶۰ وسط من و شهید به زمین خورد پس از مدتی من بلند شدم، اما از شهید صدائی به گوش نرسید و روی زمین دراز کشید. حرکت کردم شهید زخمی شده بود. سرش را روی زانوی خودم گذاشتم و بچه ها را صدا زدم.

آمیولانس آنجا بود، سریع آمد. شهید را در آن گذاشتیم تا به اورژانس

برند که در بین راه به شهادت رسید. فقط یک ترکش به قلبش خورده بود و جاهای دیگر بدنش صحیح و سالم بود.

«همسر شهید»

زمانی که او سرباز بود ما هنوز ازدواج نکرده بودیم قبل از انقلاب ۱۵ روز آمد به خانه، ۱۰ روز از مرخصی او گذشته بود و ۵ روز دیگر آن باقی مانده بود که ما با هم ازدواج کردیم.

در این ۵ روزی که پیش من بود به محل خدمتش برگشت و در تهران ماند ۵ ماه بعد برگشت. او می گفت مرخصی به ما نمی دهند. مخارج زیاد است و در آمدی نیست تا من بخواهم از تهران، بعد تا لاور (لاور دهی از توابع شهرستان دشتی) بیایم آن طرفتر جاده ای نبود باید با پای پیاده می آمد می گفت: برایم دور است. یک سال از خدمتش گذشته بود و یک سال دیگر مانده بود که سربازها متفرق شدند اول انقلاب بود و امام آمد یک سال هم بعد از انقلاب سربازی کرد.

محمد سرباز شهربانی تهران بود. با توجه به اینکه نیروهای شهربانی در مقابله با راهپیمائی ها شرکت می کردند اما او از اولین کسانی بود که بنا به فرمایش حضرت امام محل خدمت خود را ترک کرد و به زادگاهش آمد. مدتی آنجا بود. پس از اینکه حضرت امام (ره) تمام نیروهای انقلابی و سربازها را به محل خدمتشان فرا خواند مجدداً به محل خدمتش رفت و خدمتش را تمام کرد و برگشت. در آن زمان به فرمایشات ولی فقیه مقید بود در وصیت نامه اش قید کرده است که اگر می خواهید به سعادت دنیا و آخرت برسید از ولایت فقیه پیروی کنید. هرگاه به مرخصی می آمد با اینکه وضعیت مالی خوبی نداشت اما

مرحوم حاج احمد حاجی زاده را که روضه خوان بود دعوت می کرد تا مجلس روضه ای در منزلش اقامه نماید.

«پرنده قاصد»

محمد دفعه آخر ۷ روز مرخصی داشت که سه روز از آن را گذاشته بود برای برگشت و چهار روز هم در خانه بود. مرخصی که آمد، شب در کنار هم بودیم. موقعی که شام می خوردیم، پرنده ای آمد روی پشتی نشست. به «محمد» گفتم: یک پرنده پشت سرت نشسته است، آن را بگیر، گفت: پرنده حامل خبری است، کارش نداشته باشید تا از این جا برود. خیلی نشست. گفتم آن را می گیرم. این پرنده نمی خواهد برود. گفت نه کاری به کارش نداشته باش پرنده خبری دارد. من تا خواستم آن را بگیرم، پر زد و رفت. شب بیاد ماندنی ای بود به ما خوش گذشت. از جبهه

می گفت از این که چقدر شوق به جبهه رفتن را دارم و خیلی دلم می خواهد که بیایم پیش بچه هایم و بسیار دوست دارم که برگردم ولی به حدی شوق جبهه را دارم که نمی توانم برگردم.

## «آخرین وداع»

در طول مدتی که جبهه بود، سه مرحله بیشتر خانه نیامد. هر بار که می آمد سه روز می ماند، ولی بار آخر چهار روز ماند. شب دومی که اینجا بود، پسر کوچکم را روی سینه خود و پسر دیگرم را در گهواره گذاشته بود و تکان می داد. محمد هم گریه می کرد. به او گفتم: چرا گریه می کنی؟ گفت: چیزی نیست. گفتم چرا، تو بدون دلیل گریه نمی کنی. حتماً ناراحت هستی که گریه می کنی. گفت وقتی در جبهه هستم، دلم برای بچه هایم تنگ می شود و دوست دارم آنها را ببینم به خاطر همین دارم گریه می کنم. بعد او را زیاد قسم دادم که چرا گریه می کنی؟ بخدا

راستش را بگو گفت: برای این گریه می کنم که این دفعه آخری است و دیگر هیچوقت پیش این بچه ها بر نمی گردم. گفتم: چرا این حرفها را می زنی؟ گفت: نمی خواستم این حرفها را بزنم ولی چون مرا قسم دادی گفتم. تو را قسم می دهم که هیچ وقت بچه ها را اذیت نکنی. دوست دارم بچه ها را طوری تربیت کنی که در مسیر اسلام باشند و به اسلام خدمت کنند. سپس افزود: هر گاه پدر و مادرم کاری داشتند، برایشان انجام بده. اگر شهید شدم، این بچه ها را زیر بال و پر خودت بگیر، تا آوارگی نکنند. گفتم مادرت دارد می آید اینجا، جلوی او گریه نکن. رفت و صورتش را شست. من هم دیگر به داخل اتاق برگشتم، تا مبادا مادرش از من سوال کند که چرا گریه می کنی. مدتی گذشت. همسایه مان آمد. من قلیان را آماده کردم. جای و غذا را هم جلوی محمد گذاشتم. «محمد»، پسر بزرگم روح الله را کنار خود نشاند، اما هر کاری کرد ننشست. گفت: خدایا من سه تا آرزو داشتم، گفتم پیش خدا آرزوهای شما دور نیست.

گفت گرچه پیش خدا دور نیست ولی به خاطر اینکه عمر من کوتاه است، دور است. هر چه کرد که پسرم بنشیند، چون کوچک بود ننشست. گفت: بیا بردارش، مثل اینکه دوست ندارد در کنار من بنشیند. بعد به مادرش گفت: بیا شام بخور؟، اما نیامد. در چشمهای محمد آب جمع شده بود. از زن همسایه مان که دو تا بچه یتیم داشت، خواهش کرد که به همراه مادرش بیایند سر سفره و با او شام بخورند. آمدند، هر کدام یک قاشق غذا خوردند و گفتند ما شام خورده ایم. شب آخر بود مادرش هر شب نزد او می نشست او هم پیش مادرش می رفت مادرش می گفت تا زمانی که اینجایی و بیداری پیش تو می آیم. مادرش خیلی اظهار ناراحتی می کرد. به محمد می گفت مدتی اینجا بمان، زن و بچه ات گناه دارند، تنها هستند. توی این دو سه سالی که از دواج کرده ای اول که

سربازی بوده ای بعد هم که در یک شرکت و دور از خانواده ات بوده ای، زن و بچه ات تنها هستند، گناه دارند. محمد گفت: خودم هم خیلی دوست دارم بیایم، ولی به حدی شوق خدا را دارم که نمی توانم بیایم و بمانم. موقعی که رفت از همه فامیل خداحافظی کرد. دستش را دور گردن مادرش انداخت و گفت: مادر مرا حلال می کنی؟ گفت: چرا حلال نکنم! هر کاری برایت کرده ام، حلال باشد. شیرم حلال باشد. چرا اینطور به سر من می آوری و مرا ناراحت می کنی؟ گفت خوب مادر جنگ است دیگر، شما باید من را حلال کنید. مادرش گفت من تو را حلال کرده ام؛ چیزی برایت نکرده ام که حلال نکنم. از پدرش هم خداحافظی کرد.

پس از آن به خانه خودمان برگشت. تا خداحافظی کند. هفت مرتبه از خانه بیرون رفت و دوباره برگشت و بچه ها

را بوسید و گریه کرد. گفت: نمی‌توانم از بچه‌هایم جدا شوم. خیلی برای بچه‌ها گریه کرد. هنگامی که از من جدا شد گفت: تو را به خدا و بچه‌ها را هم به تو می‌سپارم. هیچ گاه به ذهنت نیاید که من پیش تو زندگی نکردم تا تو خاطره‌ای از من داشته باشی. مسافرتی هم با هم نرفتیم. اما برای رضای خدا، به این بچه‌ها محبت کن تا من اذیت نشوم. گفتم: چشم. حتی در وصیت‌نامه‌اش نوشته بود که بچه‌های من را اذیت نکنید.

همینطور که دور می‌شد به ما نگاه می‌کرد و دست تکان می‌داد. صدا زد بچه‌هایم را به خدا و به تو می‌سپارم. من این بچه‌ها را خیلی دوست دارم، شما هیچ وقت بچه‌های من را ناراحت نکنید. خدا کند که شما پایدار باشید. به حق خدای بزرگ اسلام پایدار باشد و مردم از راهی که رفته‌اند منصرف نشوند. از دینشان منحرف نشوند، نمازشان را بخوانند، از آن خدائی که به آن دل بسته‌اند به آن امامی که دل داده‌اند جدا نشوند.

«نور شهید»

تقریباً یک هفته بعد از شهادت ایشان بود که یک شب در خواب دیدم که خیلی گریه می‌کنم در خرابه‌ای نشسته بودم. جوانی که شال سبز داشت آمد و صدایم کرد، به من گفت: بیا بیرون. من از خرابه بیرون رفتم. گفت: چرا گریه می‌کنی؟ گفتم: تنها شده‌ام، شوهرم شهید شده است. گفت: سرت را بلند کن و چشمهایت را باز کن. سرم را بلند کردم، دیدم امامزاده ابوالفضل العباس - که در منطقه مان است - می‌درخشد. گفت: می‌بینی که چقدر گوه و امامزاده می‌درخشد؛ گفتم: آری. مثل بیداری بود. گفت این درخشش بخاطر نور شهید است، برای چه اظهار ناراحتی و گریه می‌کنی شهید اینقدر مقام دارد که گوه‌ها و زمین و حتی این امامزاده هم که اینقدر در این منطقه می‌درخشد، بخاطر مقام شهید است. گریه و ناراحتی نکن در کنار این بچه‌ها شاد باش تا بچه‌ها پیش تو راحت باشند. وقتی که بیدار شدم احساس کردم که آن جوان پیش چشمم ایستاده دستم را دراز کردم و گفتم یک هدیه به من بده اما متوجه شدم که کسی در کنارم نیست و خواب دیده‌ام.

«گذشتن از آب و آتش»

بار دیگر خواب دیدم تا پدر شهید مرحوم شده است پس از آن زمین شکاف خورد و از زیر خاک بیرون آمدم. امام خمینی هم آنجا بود؛ خطاب به پدر شهید فرمودند: بیا تعریف کن، تو که رفته‌ای به آن دنیا آنجا چه خبر است؟ گفت: من وقتی که مردم و به آن دنیا رفتم، دیدم مقدار بسیار زیادی آب و آتش هست. به من گفتند باید از این آب و آتش بگذری. گفتم چطور ممکن است که من از این آب و آتش بگذرم. گفت: دو چشمت را ببند چشمم را بستم سپس گفت: چشمت را باز کن وقتی که چشمم را باز کردم دیدم از آب و آتش دور

شدم و جای دیگری هستم. گفتم چگونه از این آب و آتش عبور کرده‌ام؟ به من گفتند چطور آمدی گفتم جوانی دست من را گرفت و به من گفت چشمت را ببند، حالا که چشمم را باز می‌کنم می‌بینم از آب و آتش عبور کرده‌ام و جای دیگری هستم. گفتم چطور رد شده‌ام؟ گفتند: جوانی که دست تو را گرفت، پسر است. پدر شهید همین طور برای امام خمینی تعریف می‌کرد. حتی امام خمینی(ره) سوال کردند آنجا چه نوع میوه‌هایی هست؟ گفت میوه‌هایی که آنجا هست، اینجا نیست. چیزهایی که آنجا هست اینجا نیست.

دوران کودکی محمدامین، در روستا بودیم و گله دادی می‌کردیم. بچه خوب و با ادبی بود. یکبار که من مریض شدم، از روستا تا خورموج که فاصله بسیار زیادی هم دارد، برای اینکه برایم دارو و میوه بیاورد با چهار پاتی نمود و همان شب نیز به روستا برگشت.

همیشه به ما کمک می‌کرد گوسفندان را نگه می‌داشت کم سن و سال بود که برایش زن گرفتیم. وقت سربازی اش آمدیم او را معاف کنیم، اما وضع مالیمان خوب نبود. ولی باز حاضر بودیم که دوازده هزار تومان بدهیم و معاف کنیم تا به سربازی نرود. یک سروانی که دوست ما بود گفت: آقای بکمی به ما گزارش داده‌اند که وضعیت مالی ات خوب است و سرمایه دار هستی، ولی بچه‌ات را نمی‌توانی معاف کنی. خدا راضی نیست که ما اینقدر پول از تو بگیریم که بچه‌ات به سربازی نرود. محمد سربازی رفت. تا اینکه انقلاب شد و امام خمینی (ره) فرمان داد که سربازها فعلاً به سربازی نروند. محمد از تهران که آمد، به ما گفت که در خیابانهای تهران هنگام تظاهرات خون زیادی ریخته شده است. وقتی آمد گفت: برایم زن بگیر.

با دختر دائی اش ازدواج کرد. یک سال پیش ما بود. جنگ که شروع شد مرتب به جبهه می‌رفت. مادرش به او می‌گفت کمتر به جبهه برو و پیش خانواده‌ات باش، او قبول نمی‌کرد. سال بعد هم بچه اش به دنیا آمد. یک روز آمده بودم لاور، مقدار زیادی گندم را آرد کرده بودم، سر جاده منتظر ماشین بودم. ماشین گیرمان نیامد. ایستاده بودم که یکی از بچه‌های روستا از اهواز آمد، مرا دید و آردهائی که تهیه کرده بودم. در ماشین گذاشت. گفتیم چیزی شده که محمد همراه شما نیست گفت ترکش خورده و زخمی شده است. گفتم راستش را بگو، بچه ما هم مثل بچه مردم، اگر اتفاقی افتاده بگوئید. گفت: محمد شهید شده است. شب در روستا ماندیم. از «چفادک» بیکر پاک شهید را تشییع نمودیم. مادرش هم وقتی فوت کرد، گفت من را پیش بچه‌ام دفن کنید.

محمد پنج شش ماه در جبهه بود که به او گفتم: سری به خانه بزن. ولی او می‌گفت پدر جان وقتی که می‌بینم نوامیس ما در دست عراقی‌ها اسیرند، نمی‌توانم اینجا بمانم و به جبهه نروم. هیچ گاه زیاد خانه نمی‌ماند دو سه روزی می‌ماند، سپس می‌رفت. هر چه مادرش به او می‌گفت، اینقدر مرتب به جبهه نرو، قبول نمی‌کرد. مادرش می‌گفت: خواب دیدم که در امامزاده شاهزاده محمد، یک باغ خیلی بزرگی است. خادم امامزاده هم باغبان آن است. به خادم گفته بود: این باغ مال چه کسی است؟ گفته بود: این باغ مال محمد است. چند تا آپارتمان هم داخل آن باغ بود خادم گفته بود: این باغ مال شهید محمد است و من باغبان آن هستم و آن را آبیاری می‌کنم. خواب دیدم محمد و دایی اش نزدیکی مقبره‌اشان که به هم نزدیک است، قدم می‌زنند؛ لباس هر دو آنها سفید بود. چاق و سفیدرو بودند. به او گفتم محمد اینجا چکار می‌کند؟ گفت قدم می‌زنم.

کریم عظیمیان (برادر شهید)

قبل از اینکه محمد به جبهه و جنگ برود، در بندرعباس کار می‌کرد. در آن زمان هیچ کدام از بچه‌های روستای اطراف ما، برای کار به آنجا نرفتند، ولی شهید اینگونه نبود. بسیار پر تلاش، زحمت کش و صبور بود. در روستای ما هیچ آبی وجود نداشت، جز آبی که به وسیله جوی‌های قدیمی، به سمت روستا کشیده شده بود ما بر اثر طغیان رودخانه قطع شده بود. این جوی آب مربوط به پدرم و چند تا از فامیل بود.

جهاد سازندگی، در سال ۵۹ پی گیر این بود که از پدرم رضایت بگیرد که آب را برای آشامیدن اهالی روستا مورد استفاده قرار دهد. محمد یکی از کسانی بود که بسیار جدی پیگیر این موضوع بود، تا موافقت پدرم را جلب نماید می گفت: مگر می شود که شما خودتان آب داشته باشید و کشاورزی کنید، ولی مردم روستا تشنگی بکشند؛ این انصاف نیست. بالاخره پدرم رضایت داد. ۲۰ سال پیش، سال ۶۳، دو سال قبل از شهادت محمد یک خانواده از اهالی امامزاده شاه پسر مرد از روستای درنگ به خانه ما در خورموج، آمد.

#### «هدیه پسر شهید»

یدالله پسر شهید، سه چهار ساله بود. آنها گفتند از شاه پسر مرد آمده ایم تا دیر دکترو برویم. ۱۸ سال است ازدواج کرده ایم، اما بچه دار نمی شویم. خیلی ها رفته اند و بچه دار شده اند، ما هم می خواهیم برویم تا شاید بچه دار شویم. یدالله گفت: این همه راه را تا دیر نروید. من خودم به تو هدیه ای می دهم تا بچه دار شوید. پسر برادرم (یدالله) هدیه ای به آن زن و مرد داد و گفت: دو پسر خداوند به شما می دهد اسم اولی را مهدی و دومی را هادی بگذار. آنها گفتند چشم، کمتر از دو ماه نگذشته بود که زنش حامله شد و هم اکنون سه فرزند دارند.

#### «فرار از سربازی»

محمد می گفت وقتی که انقلاب شد، شب سربازها متفرق شدند همگی به خیابانها ریختند. من هم رفتم در گوشه ای ماندم تا صبح شد. با لباس زیر بودم و لباس مناسب نداشتم. خانمی مرا با این وضعیت دید. گفت: بیا، ۱۰۰ تومان پول به من داد. من در آن شهر، غریب بودم. نه لباس نه کفش داشتم که بپوشم. با ۱۰۰ تومانی که آن زن به من داده بود، رفتم بازار تا با آن برای خودم لباس بخرم. کفش و پیراهن و زیرپیراهن و یک جوراب خریدم. لباس مرتبی برای خودم گرفتم هفتاد تومان مانده بود. دو روز هم آنجا ماندم. بعد که آمدم خورموج، پولی را که به همراه داشتم، ده یا بیست تومانش باقی مانده بود. حتی پیراهنی که با آن پول خریده بود را می گفت برای اینکه آن زن دست مادری به سوی من دراز کرده است و به من محبت نموده این پیراهن را همیشه نگهداری کن.

محمد سرباز شهربانی تهران بود. با توجه به اینکه نیروهای شهربانی در مقابله با راهپیمائیها شرکت می کردند اما او از اولین کسانی بود که بنا به فرمایش حضرت امام محل خدمت خود را ترک کرد و به زادگاهش آمد. مدتی آنجا بود. پس از اینکه حضرت امام (ره) تمام نیروهای انقلابی و سربازها را به محل خدمتشان فرا خواند مجدداً به محل خدمتش رفت و خدمتش را تمام کرد و برگشت. در آن زمان به فرمایشات ولی فقیه مقید بود در وصیت نامه اش قید کرده است که اگر می خواهید به سعادت دنیا و آخرت برسید از ولایت فقیه پیروی کنید. هرگاه به مرخصی می آمد با اینکه وضعیت مالی خوبی نداشت اما مرحوم حاج احمد حاجی زاده را که روضه خوان بود دعوت می کرد تا مجلس روضه ای در منزلش اقامه نماید.

#### عبدالله بکمی (فرزند شهید)

باید در رفتار، اخلاق، فعالیت های اجتماعی و تا آنجا که می توانم از پدرم الگو بگیرم و برای دیگران سرمشق خوبی باشم.

به او افتخار می‌کنم. مسیری را که رفته است و در آن بشهادت رسیده فقط بخاطر این بوده است که انقلابش را حفظ کند. او باعث سرفرازی ما است.

مسئولین باید طوری به خانواده شهدا □ بها □ دهند که فرهنگ شهادت کم‌رنگ نشود. باید تا آنجا که می‌توانند به خانواده شهدا رسیدگی کنند. برگزاری یادواره‌ها، چاپ کتاب، رزمایش، نمایشگاه عکس شهدا و... از جمله کارهایی است که یاد و خاطره شهدا را زنده نگه می‌دارد.

حاج ابراهیم عظیمیان (عمو و هم‌رزم شهید)

«شهید در بغل شهید»

از تلخ‌ترین خاطراتی که دارم این است که یک روز ظهر سفره بزرگی را پهن کرده بودیم می‌خواستیم نهار بخوریم که ناگهان یک گلوله خمپاره ۶۰ چند متری ما به زمین خورد همان جا دراز کشیدیم. برادر یوسفی، از بچه‌های تنگ ارم کنار من بود، ترکش ریزی به سرش خورد. شهید بگمی سریعاً او را بغل کرد و به طرف آمبولانس برد. تقریباً ۳۰ متر با آمبولانس فاصله داشتیم. برادر یوسفی به آمبولانس نرسیده شهید شد.

مرحله بعدی عملیات محرم به سمت شهرک طیب عراق، حرکت کردیم. شب هنگام شهید بگمی تب شدیدی گرفته بود از او خواستم که نیاید، ولی قبول نکرد. حرکت کردیم. ما با بچه‌های سپاه بودیم، دستور داده شد که خاکریز بزنید.

محمد نیز با وجود تب شدیدی که داشت تا صبح مشغول خاکریز زدن شد. فردای آن شب ما به همراه وی و چند نفر دیگر از بچه‌ها از فرط خستگی،

همانجا پشت خاکریز خوابیدیم. در همان حین گلوله خمپاره‌ای در نزدیکی ما به زمین خورد که گرد و خاک شدیدی ایجاد شد وقتی گرد و خاکها خوابید دیدیم که شهید بگمی هنوز در همان حالت دراز کشیده و تکان نمی‌خورد. او را صدا زدیم، خیال کردیم شوخی می‌کند، اما متوجه شدیم که زیر بدن ایشان خونی است در همان لحظه اول به فوز عظیم شهادت نایل آمده بود.





سامانه جامع سرداران و دوازدهمین استان بوئسهر